

بغل خواب سیار

پاتریشیا های اسمیت

شاپور بهیان

امثال میلارد کم نیستند، بی‌خانمان؛ اما همیشه سقفی روی سرشان هست. بیشتر وقت‌ها سقف اتاقی در یک هتل، گاهی دخمه یک عزب‌مرد، اگر شانس بیاورند کابین یک قایق تفریحی، یک چادر، یا یک کاروان. این جور دخترها بغل خوابند، یک جور چیزی که به تور آدم می‌خورد، مثل یک بطری آب گرم، یک واکس زن برقی، هر تجمل کوچک زندگی. اگر بتوانند کمی آشپزی کنند، مزیتی است، اما مسلماً نباید به هیچ زبانی حرف بزنند. در ضمن آن‌ها مثل پول، یا کوپن‌های پستی بین‌المللی تعویض پذیرند. ارزش‌شان ممکن است کم و زیاد شود، بستگی دارد به سن‌شان و مردی که در آن زمان آنها را تصاحب می‌کند.

میلارد از این جور زندگی زیاد بدش نمی‌آمد، و اگر ازش می‌پرسیدی به شیوه‌ی با حرارت خودش می‌گفت: "باحاله." میلارد هیچ وقت نمی‌خندید و فقط وقتی لبخند می‌زد که فکر می‌کرد باید مودب باشد. قدش یک و پنجاه سانتی‌متری بود، بلوند بود، بیشتر لاغر می‌زد، با صورت دلپذیر مات و چشم‌های آبی بزرگ که کاملاً باز نگاه‌شان می‌داشت. بیشتر از آن که راه برود، می‌خزید، قوز می‌کرد، باسنش را کمی جلو می‌داد. جایی خوانده بود که مدل‌های خیلی معروف این طوری راه می‌روند. این طوری حالت بی‌حال و آرامی پیدا می‌کرد. یک حالت سیار مانند، انگار که توی خواب راه می‌رفت. توی بستر سرزنده‌تر بود و این واقعیت را به کلام در می‌آورد یا در میان مردانی که نمی‌شد به زبان‌شان حرف زد، با تکان‌های سر یا لبخندهای کوچک نشانش می‌داد. میلارد کارش را بلد بود، و در باره او باید گفت که ساعیانه خودش را وقف آن

کرده بود .

تا چهارده سالگی توی مدرسه زورش را زد، این جا بود که همه منجمله پدر و مادرش به این به این فکر افتادند که ادامه دادن برای او بی معنی است. پدر و مادرش فکر کردند باید زود ازدواج کند. میلارد در عوض از خانه فرار کرد یا درست ترش این است که بگوییم وقتی پانزده سالش بود، یک فروشنده اتوموبیل بلندش کرد. به راهنمایی فروشنده نامه های اطمینان بخشی به خانه نوشت، گفت که شغلی به عنوان خدمتکار نزدیک یک شهر پیدا کرده و با دو دختر دیگر توی یک آپارتمان کوچک زندگی می کند .

میلارد هیجده سالش که شد به کاپری، مکزیکوسیتی، پاریس و حتی ژاپن و چند بار هم به برزیل رفت. جایی که مردها معمولاً ولش می کردند، چون اغلب داشتند از چیزی فرار می کردند. او گویی یک جایزه دوم برای یک کاندید انتخابات ریاست جمهوری آمریکا در شب پیروزی اش بود. در لندن دو روز در اختیار یک شیخ بود. شیخ یک جور ساغر طلای خم و خم دار بهش هدیه داد که بعد گمش کرد. نه این که ساغر را دوست نداشت، برایش شانس می آورد و اغلب با افسوس به آن فکر می کرد. اگر حتی می خواست مردش را عوض کند، باید خیلی ساده می رفت به یک بار گران قیمت در ریو یا هر جای دیگری با پول خودش و مرد دیگری را تور می کرد که بدش نمی آمد میلارد حساب او را هم پرداخت کند. و بعد به آمریکا یا آلمان یا سوئد بر می گشت. میلارد زیاد برایش مهم نبود که به چه کشوری پا می گذاشت .

یک بار پشت میزی در رستوران متوجه شد که مثل فندکی جایش بگذارند، فراموش شده است. نیم ساعتی گذشته بود و هرب متوجه حال میلارد نشده بود، هر چند میلارد واقعا باکیش نبود. رو کرده بود به مردی که نزدیکش نشسته بود، یک ناهار بیزینس بود. چهار مرد، چهار دختر . گفت " فکر کردم هرب رفته دست به آب. "

مرد کنار او که آمریکایی بود گفت: " چی؟ آها برمی گرده. ما امروز سر قضیه کارو بارمان خیلی حرف زدیم. می فهمی که هرب

ناراحتی. " آمریکایی فهیمانه لبخند زد. دوست دخترش در کنارش بود، دختری که شب قبل بلندش کرده بود. دخترها دهنشان را باز نمی‌کردند، جز برای خوردن .

هرب برگشت و رفت پیش میلارد و آنها به اتاقشان در هتل رفتند. هرب خیلی حالش گرفته بود. چون تو کار و بارش بد آورده بود . نوازش‌های میلارد در آن بعد از ظهر سر حالش نیلورد و نفسش را بیدار نکرد. و آن عصر میلارد معامله شد. قیم جدید میلارد استانی بود، نزدیک سی و پنج سالی داشت و مثل هرب خپل بود. معامله هنگام خوردن کوکتل صورت گرفت. و میلارد داشت مشروب الکساندر معمولش را به کمک نی مزه مزه می‌کرد. هرب دوست دختر استانی را برداشت که یک بلوند از کار افتاده بود با موی مصنوعی تابداه. میلارد متوجه شد بلوندی‌اش هم مصنوعی است هر چند خوب رویش کار شده بود. بزک کردن و کوپ کردن چیزی بود که میلارد تویش استاد بود. میلارد بلافاصله به اتاقش در هتل برگشت، تا چمدانش را ببندد. بعد آن غروب و شب را با استانی گذاراند. استانی زیاد حرف نمی‌زد. به جایش تا دلت بخواهد لبخند می‌زد. این ماجرا توی دس مونیس رخ داد .

میلارد با استانی به شیگاگو رفت. استانی توی شیگاگو آپارتمان کوچکی داشت و این طور که می‌گفت زنی و خانه‌ای در یک جایی. میلارد باکیش از زنک نبود. فقط یک بار توی زندگی‌اش زن شری بهش گیرداد که به زور آمده بود توی آپارتمانش و میلارد برایش کارد گوشت‌بری کشیده بود و زنک در رفته بود. معمولش این بود که زن به هم بریزد. مسخرگی کند و راهش را بکشد برود؛ معلوم است که قصدش انتقام گرفتن از شوهرش است. استانی همه روز بیرون بود و پول چندان‌ی به میلارد نمی‌داد و این آزار دهنده بود. میلارد اگر از عهده‌اش بر می‌آمد استانی را ول می‌کرد. زمانی یک حساب پس‌انداز در بانکی در یک شهری باز کرده بود، اما دسته چک را گم کرده بود و اسم شهر را هم که بانک تویش بود از یاد برده بود .

و این موقع او فقط بیست و سه سال داشت. اما میلارد می‌دانست که این سن خطرناکی است و بهتر است که از حالا به بعد برگ‌های بازی‌اش

را با احتیاط بیشتری به کار ببرد. هیجده سالگی سن اوج بود. و از آن زمان تا حالا پنج سال گذشته بود و حالا چی نصیبش شده بود؟ یک دستبند الماس که مردها با طمع بهش نگاه می‌کردند و دوبار مجبور شده بود به کمک حرامزاده‌ای از گرو درش آورد. یک بالا پوش از جنس پوست سمور. چمدانی با یک دست لباس قشنگ. حقا که هر چی خواسته بود، خدا بهش داده بود. خب، او می‌خواست همین زندگی را با احساس امنیت بیشتری ادامه دهد. اگر پشتش واقعاً به جایی گرم بود، خیلی کارها نمی‌توانست بکند؟ اگر پرت‌اش می‌کردند بیرون و یا صرفاً ولش می‌کردند، جز این چه می‌توانست بکند که به باری برود و یکی از این مشتری‌های یک شبه را بلند کند؟ آدرس‌های زیادی داشت از دوست‌های مردش در گذشته، و همیشه می‌توانست برای‌شان بنویسد و تهدیدشان کند که از آنها توی خاطرانش حرف خواهد زد، که می‌توانست بگوید خاطراتی است که یک ناشر قرار است برای نوشتن‌اش به او پول بدهد. اما میلارد از این قضیه با دخترهای بیست و پنج ساله و مسن‌تر که خاطراتی از این دست داشتند، حرف زده بود و پرسیده بود که نمی‌خواهند زندگی‌شان تضمینی داشته باشد. بهش گفته بودند فقط یکی را اسم ببرد که توی این قضیه چیزی گیرش آمده باشد. دخترها می‌گفتند آدم این جوری خودش را سبک کرده است؛ عوض این که پولی بهت بدهند، می‌گویند "خب، برو بنویس."

به همین خاطر میلارد زورش را زد ببیند چیزی از این لویی‌ی پیر خیکی می‌ماسد یا نه. لویی گربه پلنگی قشنگی داشت که میلارد ازش خوش‌اش می‌آمد، اما چیزی که حال آدم را می‌گرفت این بود که همه آپارتمانش یک تک‌اتاق با آشپزخانه‌ای ملال آور بود. لویی آدم خوش قلبی بود اما خسیس بود. بعلاوه میلارد خجالت می‌کشید موقع بیرون رفتن برای شام دزدکی از آپارتمان برود بیرون (معمولاً نمی‌رفتند، چون لویی ازش انتظار داشت آشپزی کند و کمی هم روفت و روب).

و وقتی لویی مهمان می‌آورد تا درباره کار و بار حرف بزنند، ازش می‌خواست تو آشپزخانه قایم شود و صدایش هم در نیاید. لویی عمده فروش پیانو بود. میلارد حرف‌هایی را که می‌خواست بهش بزند تمرین کرد: "دلم می‌خواه بفهمی که تو هیچ حقی بر من نداری لویی... من دختری هستم که

عادت به کار ندارم. حتی تو رختخواب.»

اما قبل از آن که فرصت کند حرفش را بزند، که اصلاً برای این بود که پول بیشتری مطالبه کند، چون می دانست لویی خیلی کم مایه می گذاشت، شبی میلارد را به یک عمدهفروش جوان تحویل داد. لویی خیلی ساده بعد از آن که آنها شامشان را در کافه کنار جاده خوردند، گفت: "داو، چرا میلارد را برای صرف یک پیک مشروب رختخواب خودت نمی ببری؟" و چشمک زد. "من باید زود بخوابم."

داو خوش خوشانش شد. خوش قیافه بود. اما توی یک کاروان زندگی می کرد، خدایا! میلارد هیچ دلش نمی خواست کولی شود. با اسفنج خودش را بشورد و تن به مستراح های قابل حمل بدهد. او به هتل های مجلل با سرویس شبانه روزی عادت داشت. درست است که داو جوان و باحرارت بود، اما میلارد نمی خواست به این موضوع اهمیت بدهد. مردها می گفتند زن ها همه مثل هم هستند، اما به عقیده او این درست تر بود که بگوییم مردها همه مثل هم هستند. همه آنها یک چیز می خواستند. زن ها دست کم کت های خز می خواستند، عطرها ی خوشبو، تعطیلات در باهاما، گردش در جایی، جواهرات- در واقع، تقریباً خیلی چیزها.

یک شب وقتی سر میز شام بیزنس بودند (او توزیع کننده و سفارش گیرنده پیانو بود، هر چند میلارد هیچ وقت دور و بر کاروان پیانویی ندیده بود) میلارد با یک آقای به اسم زوپ آشنا شد که صدایش می کردند سم، که داو را به یک رستوران مجلل دعوت کرده بود. میلارد تحت تاثیر سه گیلاس مشروب الکساندری که خورده بود شروع کرد دیوانه وار به لاس زدن با سم، که از زیر میز به کار بود و میلارد فقط متوجه شد که دارد با سم به خانه اش می رود. دهان داو باز مانده بود و داشت شاکی می شد، اما سم که مرد مسن تر و از خود مطمئن تری بود- خیلی سیاستمدارانه اشاره کرد که اگر کار به بزن بزن بکشد، پایش ایستاده است. به همین خاطر داو تو زد.

این خودش پیشرفت بزرگی بود. سم و میلارد بلافاصله به پاریس رفتند و بعد به هامبورگ. میلارد لباس های تازه خرید. اتاق های هتل بزرگ

بود. میلارد هر چقدر هم که می‌ماند نمی‌دانست توی کدام شهرند. حالا این جا با مردی سروکار داشت که خاطراتش ارزش داشت، مشروط بر این که سر از کارش در بیاورد. اما سم وقتی با تلفن حرف می‌زد، یا به رمز حرف می‌زد یا به بیدیش یا روسی یا عربی. میلارد تا به حال توی زندگی‌اش از این جور زبان‌های سرگیجه آور نشنیده بود. و هیچ وقت نتوانست بفهمد او چه می‌فروشد. مردم باید چیزی می‌فروختند، مگر نه؟ یا چیزی می‌خریدند، و اگر چیزی می‌خریدند، باید پولی توی دست و بالشان باشد، مگر نه؟ پس این پول از کجا می‌آمد؟ حسی به میلارد می‌گفت که حالا برای بازنشستگی زود است. به نظر می‌رسید آقای زوپ را خدا فرستاده است. میلارد رویش کار کرد، سعی کرد زیرک باشد.

گفت: "من خیال ندارم نشانده بشم".

سم با لبخند، بی‌معطلی جواب داد: "من از نوع متاهلش نیستم". منظور میلارد این نبود. چیزی که او می‌خواست یک پشتوانه بود و بعد سم اگر دلش می‌خواست می‌توانست برود به سلامت. اما آیا داشتن یک پشتوانه نبود که یک پشتوانه بزرگ تر را به دنبال می‌آورد؟ آیا باید همه این ماجرا را باز با سم زوپ‌های آینده از سر می‌گذراند؟ ذهن میلارد تقلا می‌کرد تا آینده را پیش‌بینی کند. اما شک نداشت که باید از آقای زوپ امتیاز بگیرد؛ دست کم تا وقتی که با او بود. این ایده‌ها، یا طرح‌ها که به اندازه تار عنکبوت سست بود، با رویدادهایی روزی که گفتگوی بالا در آن انجام شد، به باد رفت.

سم زوپ ناگهان تحت تعقیب قرار گرفت. برای چند روزی، هواپیمایی سوار شدند با صندلی‌های جداگانه، چون فرض‌شان بر این بود که او و میلارد قرار نبود با هم سفر کنند. یک بار ماشین پلیس آژیر کشان دنبال‌شان افتاد. سم ماشینی را کرایه کرده بود و شوfer با سرعت داشت توی جاده فرودگاه می‌راند تا آنها را به هواپیمای ژنو برساند. یا شاید هم زوریخ. میلارد احساس خودمانی بودن کرد. دستمال‌هایی که به ادوکلن آغشته بود به سم می‌داد، وقتی گرسنه‌اش می‌شد، از کیف دستی‌اش ساندویچ ژامبون به او می‌داد، یا وقتی حس می‌کرد قلبش به تپش افتاده از فلاسک به او براندی می‌داد. میلارد خودش را یکی از قهرمان‌های توی فیلم‌ها می‌دید.

فیلم های خوب- فیلم هایی در باره مردها و دوست دخترهایشان که در حال فرار از دست پلیس تا دندان مسلح بودند .

روایهای افسون آمیزش زیاد دوام نیاورد .باید توی هلند اتفاق افتاده باشد- میلارد نمی دانست کجا اطراق کرده بودند- در این جا بود که شوفری که ماشین را می راند ناگهان ماشین را با سروصدا نگه داشت؛ درست مثل توی فیلم ها و میلارد دید که سم و شوفر او را توی یک جور برزنت سنگین و سخت می پیچانند، و بعد طناب پیچش کردند و انداختندش توی کانال و غرقش کردند .

هیچ کس خبری از میلارد نگرفت . هیچ کس او را پیدا نکرد . اگر کسی او را پیدا می کرد، هیچ نشانه دم دستی نبود که او را شناسایی کند، چون سم پاسپورت اش را برداشته بود و کیف دستی اش هم توی ماشین بود . او دور انداخته شده بود انگار که یک فندق کریکیت باشد که دیگر به درد نخورد . مثل جلد کتابی باشد که آدم خوانده باشدش و دیگر باری اضافه باشد . هیچ کس غیبت میلارد را جدی نگرفت . خیلی ها که می شناختندش و به یادش می آوردند، خودشان در سراسر دنیا پراکنده بودند و خیلی ساده فکر می کردند که او در کشوری یا در شهری دیگر زندگی می کند . خیال می کردند روزی دوباره سرو کله اش در باری، لابی هتلی پیدا می شود . خیلی زود از یادش بردند .